١٢٨

اوراق ٥٢

والاصل في جنس هذه المسائل اشتغال الموهوب بملك الواهب
يمنع تمام الهبة لان القبض شرط تمام الهبة واما
اشتغال ملك الواهب بالموهوب لا يمنع تمام
الهبة

ورد دعوات فتنة وغيرها وافق ابي فيه

ورد دعوات ... وغيرها وافق الحاله

№ ٦٨
٢٥١٠

MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

اذا خرج الرجل من منزله فليقل بسم الله وتوكلت على الله ولا حول ولا قوة الا بالله ويتعوذ بالله من الزلة والضلالة والجهل ويقرأ آية الكرسي كلما خرج وعاد من شرعة الاسلام

٥٧١٦

واذا اتى سلطاناً او ظالماً فليقل الله اكبر الله اعز من خلقه جميعاً الله اعز مما اخاف واحذر اعوذ بالله الذي لا اله الا هو الممسك السماء ان تقع على الارض الا باذنه من شر عبادك من الجن والانس اللهم كن لي جاراً من شرهم جل ثناؤك وعز جارك ولا اله غيرك برحمتك يا ارحم الراحمين والحمد لله رب العالمين

[illegible]

[illegible]

قال بعضه المحققیه

خود جان جهان است و جهان جمله بدن
افلاک و موالید و عناصر اعضا
توحید همینست و دگرها همه فن

رباعیات عمر خیام

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خلق
نقاش من از بهر چه آراست مرا

عمر خیام

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

و له

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

و له

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهی که بروز حشر یابید مرا
در خاک در میکده جوئید مرا

و له

ای دوست ذکر طعنه فرن ستاز را
گر توبه دو بار توبه کنم یزدان را
تو غره بدان مشو که من می نخورم
صد کار کنی که می غلامست آنرا

و له

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و دین و عقل در رهن شراب
سر در سر می کرده و بس در سر می
بنیاد نهاده خانه مانند حباب

و له

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز باد و خاک و آتش و آب

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد

صیاد بی صید دیده عجبی نیست
صید از بی صیاد دیده مزه دارد

اقبال
مغفا

گنه خودم در خور اثبات تو نیست
واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

یزدان که گل وجود ما آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

ارباعی ۱۹ است

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست
ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانهٔ بندگیست

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
وی خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

[illegible]

در اصل سخن نگر که چون افتادست
که هر دو جهان از سخن بنیادست
آدم ز سخن سخن ز آدم زادست
در صدف بحر معانی سخن است
[illegible]

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستیست که بر گردن یاری بودست

این خاک ره ای خواجه نگاری بودست
در وقت خود او بزرگواری بودست
هر جا که قدم نهی یقین میپندار
کان دست کریم شهسواری بودست

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در آتش غم فتاد ناگاه بسوخت
خیاط اجل طناب عمرش ببرید
دلال قضا برایگانش بفروخت

بیگانه اگر وفا کند خویش منست
ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاقست
ور نوش مخالفت کند نیش منست

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
او را نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

وله

ای وای پیاله که درمی پیوست
بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر نازنین از سر و دست
در مهر که پیوست و بکین که شکست

وله

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشیدست
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

بیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

وله

هر سبزه که بر کنار جوئی رستست
گویی ز لب فرشته خوئی رستست
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک ماه روئی رستست

وله

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

وله

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
فریاد که این فسانه کوته نیست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری او چه هشیار و چه مست

هر دل که در او تخم محبت بسرشت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق هر که را نام نوشت
آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک دو نفس که در تنت عاریتیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

این گنبد لاجوردی زرین طشت
بسیار بگشتست بسی خواهد گشت
بگذرد اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

هر چند که از گناه مخمورم و زشت
نومید نیم چو بت‌پرستان کنشت
اما سحری که می‌روم از مخموری
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون بر کز شاهد و غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می‌آید
دیرست که تا هر چه حرامست خوشست

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست
در تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از ناله زاهدان سالوس بهست

صحرا رخ خود با بر نوروز بشست
وین دهر شکسته دل نو گشت درست
با سبزه خطی سبزه زاری میخور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش رست

و له

چون ابر بنوروز رخ سبزه بشست
بر خیز بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه و لاله که بزم گه تست
فردا همه از خاک تو خواهد رست

و له

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
واخر برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

و له

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ای دل چو نصیبت همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تن بچه کار آمده‌ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

و له

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
یک گشت من از کار جهان نیک نگشت
ور ناخوشی زمانه باد عرم
گر خوش بگذشت باری و چون خوش نگذشت

و له

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد تا کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
دیر آمده ایم زود می باید رفت

و له

زان باده که عمر را حیات دگرست
پر کن قدحی اگر چه بار دردسرست
بر نه بکفم که کار عالم سست
بشتاب که عمر تو ای پسر در گذرست

[illegible]

ای بیخبر این شکل مجسم هیچ است
وین دایرهٔ سطح مقرنس هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابستهٔ یکدمیم و آن هم هیچ است

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یکلحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

شاهی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذرهٔ خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

زهرست غم جهان و می تریاکست
تریاک خوری ز زهر جهد باکست
با سبزه‌خطان سبزه بنوش مادام
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

در بزم خرد عقل دلیلی سره گفت
در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نااهلی گفت که می ناسره است
من حق نشنوم چونکه خدا میسره گفت

ما را گویند بهشت با حور خوشست
من می گویم شراب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

در فصل بهار گر بتی حور سرشت
یک کوزهٔ می دهد مرا بر لب کشت
هر چند بنزد عامه این باشد زشت
از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

یاد خرابات می خوردن ماست
خون دو هزار توبه بر گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ول

تا چند زنم بروی دریاها خشت
تا کی غم مسجد خورم و فکر کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ که آمد ز بهشت

ول

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
در کنج دلم نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ول

من میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
قدحی و بتی و باده بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

ول

احداث زمانه را چو پایانی نیست
و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندان غم بیهوده که در آمده
کین مایهٔ عمر بیش چندانی نیست

ول

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

ول

از هرزه بکار دری نمی باید تاخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاسک چرخ لعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود باید باخت

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

از منزل کفر تا بدین یک نفس است
وز عالم شک تا به یقین یک نفس است
وین یک نفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

امروز درین باغ تماشای گل است
ما را نه سر باغ و نه پروای گل است
گر بی رخ تو بگل کنم تیز نگاه
بر چشم من آن باد که بر پای گل است

با هر دو نیک راز نتوانم گفت
کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد
رازی دارم که باز نتوانم گفت

[illegible]

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نیارد یادی
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور گرفتی همه وقت
امروز ببین که بهرام گور گرفت

ای وای بدان دل که درو سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

امروز که نوبت جوانی منست
می می نوشم که کامرانی منست
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوشست
تلخست از آنکه زندگانی منست

ای تنگ شکر از خنده‌ات شور و فتن
دی بزم تو از کار مغبچگان [illegible]
اندر وصفت سخن [illegible]
من بنده آن [illegible]

[illegible]

جز حق حکمی که حکم او شاید نیست
حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید
هر چیز که آنچنان نمی باید نیست

ولـه

دل سیر حیات از کماهی دانست
دل بود تن اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ولـه

دیریست که صد هزار عیسی دیدست
طوریست که صد هزار موسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

ازان صائب

ای حسن تو رشک حسن حوران بهشت
وز فرع رخت تازه و خرم لب کشت
تا وصف می لعل تو زاهد بشنید
گرداند عنان ز راه مسجد بکنشت

[illegible]

جان

ما را ز نفس ... از کی عادت ...
از لمس ز ... و عادت ...
نی ز دل ... زمانه از دست
کی ز دل ... بار کی از دست ...

در کوی تو ما گرد گذر جو کنشت
نادیده تر از گلشن اردی بهشت
هم روز نهاده روی بر روی زمین
هم شب همه شب نهاده سر در سر خشت

ولـه

هر دم که خمار شدم باده پرست
در کاسه می جز می صافی نکنند
در خم افتاده و می در کف دست
کو بی می شد نصیب من روز الست

ولـه

در صحبت جاهل لب باده پرست
نظاره بلعل لب او میکردم
بر کرد قدح ساقیم و داد بدست
گر دست من آن قدح بیفتاد و شکست

ولـه

صد بار شدم پیش خیالش سرمست
از پای فتادم چو گرفتم دستش
تا کیف ... من مست من نشست
هجرش ربود از کف من دست بدست

[illegible]

ای زاهد افسرده دل دور از روی ...
سوگند و اخورده کی ... [illegible]
تا ولم ... و ... [illegible]
در موسم گل طاعت ... [illegible]

گل در چمن از این خورشید دمید است / بر جمله ریاحین چمن پادشاه است
شد موسم گل ناله کن ای مرغ چمن / هر جرو صد از چمن اگر کم است

ولہ

از سرزنش زمانه تخم ستمی است / وز گردش روزگار حالم تبه است
از حال من احوال خود اندیشه کنید / هر کس که درین دهر فنا مرد ره است

ولہ

احمد که سمند بر فلک تاخته است / حیدر که بچرخ ناوک انداخته است
رستم که بضرب تیغ جهانی بگرفت / در بستر اجل سپر بینداخته است

عمر خیام

دنیا بمثال کوزهٔ زرّینست / که آب درو تلخ گهی شیرین است
تو غره مشو که عمر من چند نیست / کاین است اجل مدام زیر زنست

[illegible]

الحاقی

هر شکل بتان که رهزن عشاق حقیقت / لابد که عیان در همه آفاق حقیقت
جز آنکه بود ز روی تقیید جهان / والله که همان ز روی اطلاق حقیقت

ولہ

یک ذره ز درت جهان پیدا نیست / گر نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی / وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

آنکس که لبت دید بتر اجان گفتنست / وانکس که رخت ماه درخشان گفتنست
القصه جهان حسن تو بسیارست / هر کس ز تو هر چه دید بست آن گفتنست

ولہ

روز رم غم جهان فرسوده گذشت / شب در هوس غم ده و نابوده گذشت
عمر یکه از وجود جهان ارزد / القصه بفکر های بیهوده گذشت

نظارگان لبنان روی خوب / چون وا نگرید از سر ازینها
ور در روی تو روی خویش ببینید / زینست تفاوت تنها

[illegible]

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نه حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

وله

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست
آیینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

وله

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و سیم تن و لاله رخ
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

وله

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نا آمده رنج
رو می خور و خوش زیست کزین دار سپنج
چیزی نبری با خود اگر داری گنج

وله

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
در کار جهان وا بر بستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
خود جام جمم ولی شکستم هیچ

وله

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد
چون بی خرد از زمانه بر می‌نخورد
بیش آور از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما به نگرد

وله

این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی‌دارد سود
پر کن قدح می بکفم برنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

وله

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می‌نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون شود پر نشود

چون جود ازل بود مرا انشا کرد — بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه زر اندوده مرا — مفتاح خزاین در معنا کرد

وله

زاوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه و جلالش نفزود
از هیچ کسی این دو گوشم نشنود — کاوردن من بردن از بهر چه بود

وله

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — اندر طلبش هر دو جهان فرسودند
آگاه نمی‌شوم که ایشان هرگز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

وله

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو — کاحوال مسافران عالم چون شد

هرگز نه جهان بکام تو خواهد شد — نه کار کسی بکام او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی — ناچار همه فرو خواهد شد

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجردان در آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بجفت — آسایش خود ببرد بر طاق نهاد

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر هر فهمی این سخن آسان نبود
بالجمله ازین سراب عیشش دریاب — تا خلق خدا بیش تو یکسان نبود

آنها که بحکمت در معنی سفتند — در ذات خداوند سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی — اول زنخی زدند و آخر خفتند

هر چند دلم ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
واکنون که بروی کار در می نگرم
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

آنکاسه که بس بناز نیکو ساخته اند
بشکسته و در رهگذر انداخته اند
زنهار قدم بر و باهسته نهی
کان کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

آن کاسه گری که کاسهٔ سرها کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان جهان سر نگونش بنهاد
وان کاسهٔ سر نگون پس سودا کرد

یاران موافق همه از دست شدند
در دست اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر
یکلحظه ز ما پیشتر از مست شدند

آن مردم کز عدم بهم آید
جان هم ز اله از تن هم آید
جا نیست سعادت عمر ادخدای
تسلیم کنم خود و تسلیم آید

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

آنکس که زمین وچرخ افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

بری سرورای نوایی دارد
گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شد روی در خرابه دارد

بر چشم تو عالم ار چه می آرایند
مگرای بدانکه عاقلان نگرایند
بسیار چو تو شوند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

دادم بامید زندگانی بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگارم بستانم داد

شب نیست که آه من بجوزا نرسد
وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا
شاید که وا عمر بفردا نرسد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان
عمرست و چنانکش گذرانی گذرد

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
میخور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
از هر خوی نصیب خود بستاند

دستم همه با ساغر و مل پیوندد
زان پیش که جزو ها بکل پیوندد

امشب می جام یکمنی خواهم کرد
اول بطلاق عقل و دین خواهم کرد

خود را ابد و جام می غنی خواهم کرد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

گر باده بکوه بر زنی رقص کند
از باده روا نو هرچه می فرمایی

ناقص بود آنکه باده را نقص کند
روح صبت امر ترتیب شخص کند

آنها که اساس کار بر زرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین

آیند میان جان و تن فرق نهند
گر همچو خروس تاج بر فرق نهند

ای سر صلاح و دو جهان کار اهاد
کرم خوان کشد زنبد او ان داد
صحن دل زمانه یتیمی کشاد
کان بند زمانه از اصول ...

[illegible]

عید آمد و کارها نکو خواهد شد
چون روی عروس
افسار نماز و روزه بند روزه
یکبار دگر

ساقی می ناب در سبو خواهد شد
چون چشم خروس
عید از سر این قران فرو خواهد شد
افسوس افسوس

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
زرد و خمیده قد و لاغر شده سبب

اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
از رنج شب روزه فرو خواهد شد

حال گل و مل باده پرستان دانند
از نیجری با نجری مغروری

نه تنگ دلان تنگ دستان دانند
ذوق قیمت در سبو کستان دانند

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز

بر پای خرد بند گران حال آمد
تا پندارند که ماه شوال آمد

خورشید کمند صبح بر بام افکند | کیخسرو روز باده در جام افکند
میخور که منادی سحرگه خیزان | آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

آن قوم که سجاده پرستند خرند | زیرا که بزیر بار سالوس درند
این از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد | اسلام فروشند ز کافر بترند

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد | باید که بکف می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود | باید بهمه حال که می حق باشد

توبه نکنم مرکه تناتش باشد | از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند | باری ز خمار تا نجاتش باشد

گویند کسانی که ز می پرهیزند | زانسانکه بمیرند همانسان خیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام | تا بو که بحشرمان چنان انگیزند

در دست همیشه آب انگورم باد | در سر هوس بتان چو حورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دهاد | او خود ندهد ار من کنم دورم باد

گویند که فردوس برین خواهد بود | آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
اینجا ز می و نقل گلشن برسال | چون عاقبت کار همین خواهد بود

زان پیش که غمهات شبیخون آرند | فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه‌ای ابله نادان که ترا | در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند مخور می که مه روزه رسید | من بعد شراب را نتوان نوشید
در اخر شعبان بخورم چندان می | کاندر رمضان مست بخفتم تا عید

گویند بهشت و گفت و گو خواهد بود | وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خمر محض بدی نیابد هرگز | خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد | گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که این بادی بشکست وضو | وین روزه به نیم جرعه می باطل شد

ما را گویند که دوزخ آکنده اند | وانکه ز گناه تو برانباشته اند
که رفت به دوزخ که گناه من دید | ورنه چه که زهره خود برین داشته اند

رباعی
وی دل من نگارم ناخون کرد
چون دل صدم از جز ناخن کرد
خود بلندان نگارم ناخون بکار
جای دهی النذرم ناخون کرد

[illegible]

می نوش که عالم گذران خواهد بود | بر رخ قران و اقران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد زدن | بنیاد سرای دگران خواهد بود

من می خورم و هر که چو من اهل بود | می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق که خدا میداند | گر من نخورم علم خدا جهل بود

می خور که ز تو قلت و کثرت ببرد | و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو | یکمن بخوری هزار علت ببرد

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود | نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت سنیم | زان روی روان میکنم از دیده دو رود

جواب مولانا ...
گفتی که گنه بنزد من سهل بود
این نکته نگوید آنکه او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزد عقلا ز غایت جهل بود

ملک دو جهان تنها بنامت کردند
عرش و فلک و کعبه مقامت کردند
و اکنون که بر حجری امامت کرد
سر در سر آفاق غلامت کردند

شک نیست که چو سیر شد چه حرم باشد
از لقمهٔ فرداش کجا غم باشد
این عقل بمردم نه بدان داد خدای
تا وقت توکل ز سگی کم باشد

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخوار
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

مگذار که غصه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کنار آب و لب جوی
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

آن روز که توسن فلک زین کردند
و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
و انجا می ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

در دهر کسی که نیم نانی دارد
یا در خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

جامی

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقت یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

المنة لله که نه منجم نه مرید
فارغ ز جهانبان چه زیرک چه بلید

نه طالب علم نه مدرس نه فقیه
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

پرسیدم ازین زمانه چرخ کبود
آواز آمد بلند ازین چرخ کبود

کاین آمدن از چه خواست رفتن ز چه بود
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

حافظ

با لب نگار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست

در غصه کناره جوی می باید بود
خندان لب و شاد روی می باید بود

وله

زان باده که دیرینه دهقان پرورد
مستم کن و بی خبر ز احوال جهان

در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب

هر پاک روی که بود تر دامن شد
چون مرد ندید از که آبستن شد

بی دولت دنیا ستم می ارزد
نی نعمت هزار ساله شادی جهان

بی لذت ستیزش عدم می ارزد
این محنت یک روزه غم می ارزد

اول بوفا جام وصالم در داد
تا آب دو دیده بر آتش دل

چون مست شدم جام جفا با سر داد
خاک ره او شدم بباد بر داد

خوش غنچه گل قرابه پرداز شود
خرم دل آنکس که مانند حباب

نرگس بهوای می قدح ساز شود
هم در سر خم خانه برانداز شود

با یار خوشم جام شراب اولیتر
در دست عبث دیده پر آب اولیتر
چو عالم دون و فانی خواهد گردن
در عالم دون مست و خراب اولیتر

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
هر پاره گلی لگد همی زد بسیار
ان گل بر پاچال باو میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

بس اهل قبول خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند قرار
آه این چه سریست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبر از همه کار

اولاک که بو یخ نه قرایند دگر
بنهند بجا تا نر باشند دگر
نا امدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

روزی که نه شادی و نه شیون باشد
نه دست و قلم نه جان و تن باشد
بر خاطر دوستان دهر باد مرا
خطی بادگار از من باشد

هر جا که حدیث روح افزا باشد
تا حشر نسیم مشک و عنبر باشد
هر عمر که بی ساقی و سازی باشد
ضایع بود از هر لب کوثر باشد

یا رب بکرم در من و حال بینش نگر
وی را اضطرار من در رویش نگر
خود معترفم که لایق درگاهیم
بر من منگر بر کرم خویش نگر

از هر چه خورد مرد شراب اولیتر
با سبز خطان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یبابست
در جای خراب هم خراب اولیتر

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز خون دل و رنج نیامد دگر
خرم دل آنکه شد بطفلی آزاد
و آسوده کسی که خود نزاد از مادر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده زجیر دهر فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

وقت طربست خیز ای طرفه پسر
بر باده کن این جام بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

خوش باش همه کار جهان خواسته گیر
بزم طرب بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ای دل همه اسباب طرب ساخته گیر
وین خانهٔ پر از نعمت و رخت خانه گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
روزی دو نشسته و برخاسته گیر

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن عربده ساز
اندک خور و گه گه خور و پنهان خور

گه گه که دلت تنگ شود بنگ بخور
یا یک دو قدح بادهٔ گلرنگ بخور
صوفی شده این نخوری وان نخوری
بس لایق تو سنگ بود سنگ بخور

سنت بکن و فریضه را هم بگذار
وان لقمه که داری زکسی باز مدار
غیبت مکن و خلق خدا را مازار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

[illegible]

[illegible]

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتشست لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

[illegible]

از رنج گذشته هیچ تیمار مدار
وز نامده جان خویش بیمار مدار
آسان گذرد عمر تو دشوار مدار
یک ساعت عمر خویش را خوار مدار

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زانکه یکی را دو نگفتم هرگز

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب برم بی تو نماز
ای اول و آخر همه خلق آن تو
تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریایی
و انگاه شده بقعر آن دریا باز

[illegible]

باری بودم بریده از عالم راز
اینجا چو نیامدم کسی محرم راز
تا بو که برم ز شیب سفلی بفراز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم در نطع وجود
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
رفتیم بصحرای عدم یک یک باز

بودی که نبودت بخور و خواب نیاز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
کردند نیازمندت این چار انباز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
زنهار درین سراچه از روی نیاز
باز آمده کو که بما گوید راز
چیزی نگذاری که نمی آید باز

ای بر همه سروران عالم فیروز
یکشنبه و دوشنبه سه شنبه و چار
داند که چه وقت می بود روح افروز
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

آب رخ نوعروس رز ناک مریز
خون دو هزار تائب نامعلوم
جز خون دل زاهد غمناک مریز
بر خاک بریز جرعه بر خاک مریز

در کتم عدم خفته بودم گفتی بر خیز
و اکنون که بفرمان تو ام چه رانم
در رو بجهان و در جهان شو انگیز
القصه چنان بود کج دار و مریز

حکمی که ازو محال باشد پرهیز
حو صم بشراب و منع زاهد و ری
باروح چه گونه تن بر آید ستیز
القصه چنان بود که کج دار و مریز

ان عمر ز و محال باشدم
[illegible] نموده و امر کرده کردی بکرم
والله بجهان امروا بخش عالم
در مانده جهانیان [illegible] دارم

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
وین کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

از حادثهٔ سپهر گردنده مترس
وز چه بود چو نیست پاینده مترس
خوش باش بتاراج مده فرصت وقت
از رفته میندیش وز اینده مترس

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ ان ز ساقی کوثر پرس

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر اورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
بسیار مخور غم جهان گذران
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

کو دل که برادر عقل نام ازش
یا گوش که بشنود دمی نغمه ازش
مخمور شده جان منی ببهره که
کو دیده که نام غیر او دید ازش

کردیم دگر شیوهٔ رندی اغاز
تکبیر زدیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان می تاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جملهٔ رفتگان یکی نامد باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز
میخور که بدین جهان نمی ایی باز

مرغی دیدم نشسته بر باروی طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

ای روح ... کسی کسیم و دل کس
هرگز نشنیده نور او دل کس
ای روح و ... اجمعین ... زنبی
نالش کسی ... و کسی ر ناکسی

١

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم سرمست سبویی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم خداست می نوش و خموش

می را که خجسته دارد و با سنتش
او آب حیاتست منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش کویم
چون گفت خدا منافع للناسش

بس بر صحن عمر که هر شب ادراک
فرسوده و کرد تا بدامنش چاک
هر روز رسی زمانه شاد و غمناک
از آب برآورد فرو برد بخاک

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو با بلکینه با ناله چنگ
زان پیش که آبکینه آید بر سنگ

روی که مرة است از الاتین فاکر
الحان تو آمده است از غام باکر
نیده تو بباده صبوح و دنی
زان کس که لو بدانم الله ساکر

[illegible]

١

ای باده برم نیست بغیر تو کمک
تلخی که مراست نیست در تنک نمک
اندر رمضان چو ز تو دل بر داریم
ما حی بسغر فی روی الله سمک

ای چرخ فلک نه مان ستانی نمکی
افکنده مرا برهنه داری چو سمک
از چرخ زده دوتن پوشیده شوند
ای چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

کر نام علی نقش کنی بر دل سنک
سنک لعل شود بسان یاقوت برنک
در سینه جارحی اگر بنویسی
بیرون شودش ز پشت چون تیر خدنک

هر کس که بدین قلعه بیاید بجنک
یا کشته بتیر آید و یا زخم سنک
این قلعه بلند است بلند است بلند
نعلش همه تیر است و کلابش همه سنک

ای دارنوم کل حالک مالک
وی راه روان کوی عشق سالک
من مع تو از طلام تو میکوم
ایشان الباقی علی فنی هالک

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

این صورت کون جمله نقشست و خیال
عارف نشود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش خوش باش
فارغ شو ازین خیالات محال

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست منه جام می و خرمن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

چند از غم غصه جهان مالامال
بر خیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال
در کش می لعل از قدح مالامال

بلبل بدو گل دو گل ببلبل بدو گل
در شاخ گلی نشسته جفتی بلبل
بلبل بزبان حال با گل میگفت
بر کن قدح باده و کم کن قلقل

در کوچهٔ عشق تو گذر میکردم
بر روی مبارکت نظر میکردم
هر تیر جفا که می زدی بر جگرم
تا بلبلم شدم سینه سپر میکردم

از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید نیم بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشم امروز
فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

گر من گنه روی زمین کرده بنم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

کاهی من و نقد بموسم بر کار بریم
سر رشته دو سر کرده ایم بکشین داریم
بنقطه روانیم بکشون وا گره دار
تا دو کار سر ببریم باز از بر بریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین روی زمین درگذریم
با هفت هزار سالگان همسفریم

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ام
والله که نه از برای نماز آمده‌ام
زانجا روزی سجادهٔ دزدیدم
آن کهنه شد است باز باز آمده‌ام

بارحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید روی انگیزد
یک نقطه ز نامهٔ سیه نندیشم

هر روز پگاه در خرابات شوم
همراه قلندران بطامات شوم
بی حکم تو یکقدم ندانم رفتن
توفیقم ده تا بمناجات شوم

چون عالم سر و الخفیات تویی

یا رب چو گلم سرشتهٔ من چه کنم
وین جز قصد تو دشتهٔ من چکنم
این جار بلا توکشتهٔ من چکنم
خود بر سر من نوشتهٔ من چکنم

ایزد چو نخواست آنچه من خواستهام
کی گردد راست آنچه من خواستهام
گر هست ثواب آنچه او خواستهاست
بس جمله خطاست آنچه من خواستهام

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخواره بخود پیمودم
چون بود حقیقتی من از او بود
من خود که بودم کجا بدم کی بودم

بر بستر خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

ای صاحب فتوی ز تو آگاه تریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری من خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

محرم نفسی که با تو گویم یکدم
گر اول کار خود بود دست آدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
یکچند جهان گشت بر داشت قدم

چون نیست مقام اندرین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم عالم چه محدث چه قدیم

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم
آزاد کنم که لایق بند نیم
گر میل تو با بی خرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

در دایرهٔ وجود دیر آمده ایم
در نامهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
بارکی سر آمدی که سیر آمده ایم

ترسم که چو نیست این جهان بر نسیم
با ضعف این تن فراهم نرسیم
این دم که دو سه دم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

[illegible]

[illegible]

تا دست باتفاق برهم نزنیم
ما پای نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدرست و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رز است دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگویی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

میلم به شراب ناب باشد دایم | گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه‌گران کوزه کنند | آن کوزه پر از شراب باشد دایم

آن روز که نیست در شراب تاکم | زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می | تریاک خورم ز زهر ناید باکم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم | جز باده ناب صاف گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما | ما خون دل خونی خود چون نخوریم

برخیز بیا که چنگ بر چنگ زنیم | می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم | وشیشه زنهار بر سنگ زنیم

جام
می باده [illegible] بپزخوردم
اندر رمضان و [illegible] آدینه خوردم
[illegible] حلال جز بنی [illegible] آدم
[illegible] جای ما نیز نه خوردم

[illegible]

ما افسر جان و تاج کی بفروشیم | دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است | ناگاه به یک جرعهٔ می بفروشیم

ما خرقهٔ زنار در سر خم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که در آن میکده‌ها دریابیم | عمری که در آن مدرسه‌ها گم کردیم

بی باده مباش تا توانی یکدم | کز باده شود عقل و دل و دین خرم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم | کردی دو هزار سجده پیش آدم

تا کی ز جفای هر کسی تنگ نشینم | وین بالش روزگار زیر تنگ نشینم
خوش باش که ایام تو ارج گذشت | عید سب بیا تا می گلرنگ نشینم

شد عید که ما باده گلرنگ کشیم
با نغمه عود و ناله چنگ کشیم
با یار سمن بر روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه باده گران سنگ کشیم

جامی

ماییم دلی تنگ تر از حلقه میم
در زیر جفا جور چون نقطه جیم
حاشا که چو نگاره جوید ز بلا
چون لام الف ار شود سراپا دو نیم

وله

این کحاست که هیچ تو بلب آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز شبه خویش لب تب آرم

وله

جانا ز تو ما چند اندوه کشیم
وین بار غم گران تر از کوه کشیم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشیم

کمال بارازوف

بسیار بحلم و قانع گردم
او از علم و فضل شادمانه گردم
چون پیر شدی فرزانه بودم
افسوس که روزگار ضایع کردم

وله

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
با گل همه آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

وله

رفت آنکه بقبله بتان روی آرم
حرف غم شان بلوح دل بنگارم
اکنون که جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از و بیزارم

خیام

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

آنم که بشکل ابروی خوبانم
او والا بغ قربانم
جان نیست ... بتن و دور اندازی
تن و بی خودم ... جان جانانم
از دشمن تو ز دور

تا من بتو ... با حق بکنم
تا من سخن با ... خندق بکنم
حلاب سخن ... زن خانمان
تا مردم اگر زن خانمان
مانند کسان فرزندی بکنم

[illegible]

القائل خیام

دور از تو بجان آمدم ای وصل تو کویم	بی روی توام عیش نه نیکوست چه گویم
چون واقفی از حال من ای راحت جانم	کاین میروم از وصل تو دور است
بر سینهٔ غم دیدهٔ من رحمت کن	بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روم تخشای	بر دوش پیاله گیر من رحمت کن
جانها همه آب گشت و دلها همه خون	تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد ز دو گردون دون	از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

نسخه: ز دو لون پر دل

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده من و تو	چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

ای کرده غمت غارت دل مسکین
بی کس شده ام لطف من مسکین کن
تا زلف تو ام از غم جان بر جبین بر جبین
با همه و از دل ما کین مکن

چون حاصل آدمی درین شورستان	جز خوردن غصه نیست یا کندن جان
خرم دل آنکسی کزین عالم زود برفت	و آسوده کسی که او نیامد بجهان
دارم ز جفای فلک آینه گون	در گردش روزگار خسی و دون
اشکی ز رخی همچو پیاله پر اشک	وز دیده دلی همچو صراحی پر خون
نتوان دل شاد را بغم فرسودن	وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن	می باید و معشوق بکام آسودن
ننگ است بنام نیک مشهور شدن	عار است ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور ببوی آب انگور شدن	به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

سلطان طغرل ابن ارسلان سلجوقی
چون عمر عزیز ماند کو هیچ جهان
نه مال بما ماند و نه خان و نه مان
بخشیم و خوریم و باد نیاریم ز خان
جمعی که درین جهان بماندیم و جهان

[illegible]

یا رب تو دل مرا صفا گردان
در خدمت عزت تو عزیز گردان
کاری که صلاح ما در آن خواهد بود
با منت مخلوق مرا مستغنی گردان

ای دل چه خوش است ...
قطع نظر از مردم نادان کردن
رزاق چو از قسمت ...
از بهر دو نان خدمت دو نانان کردن

حاصل ز شراب چیست بیگانه شدن
وز دین خدای خویش بیگانه شدن
زان روی که ... دیوانه شدن

یارب دلم از بتان و مهرش برهان
ورخال خوشش و عارض دلکش برهان
یعنی که جمال خوبش برون زحد
بنما و مرا ازین کناکش برهان

کاو دست بر آسمان تاش بروین
کاو دگر ست تاده بر روی زمین
گر هست ترا ابصارت و علم یقین
زیر و زبر دو گاو چندین خرببن

اونجه اردار سخلق بودن
ازرخم چو کفکیر مشبق بودن
ور دست دوصد کاخ مطلق بودن
به زانکه دمی همدم احمق بودن

سیصد که عاقل را بهاو سنع دن
به طاق فلک تحون ل اندودن
صد سال اسیر بند زندان بودن
به زانکه دمی همدم نادان بودن

برخیز و خورم جهان گذران
بنشین جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

تا بتوانی میل بر زندان میکن
وافعال بد از جمیع پنهان میکن
بشنو سخنان عمر خیام
می میخور و ره مزن احسان میکن

می خوردن و گرد عاشقان گردیدن
بهتر که بزهد زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

دانی که چراست توبه ناکردن من
زیراکه حرام نیست می خوردن من
بر اهل تجارت بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در کردن من

شیخ سعدی رح

در دیده بجای مژه سوزن دیدن	برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید هر یک غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

جامی

بدندان رخنه در فولاد کردن	بناخن راه در خارا بریدن
به اشتران فرو رفتن بکهسار	به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد ستر بار	زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید	که بار منت دونان کشیدن
یارب چه خوش است بی دهن خندیدن	بی دیدن و دیده خلق عالم دیدن
بنشین سفری کن که بغایت خوش است	بی منت پا گرد جهان گردیدن

پلک فلک و ننده
کوز قپاغی حقیقی .
و ایلیشک و متعلق
و مربوط معناسنه کلور .

ستر
استره معناسنه اولوب
باره ایریجه یوک معناسنه

یارب ز غم از عشق بر آمد جانم
بیمار به بند عشق بیابانم
[illegible]

جامی

هندوی تو هندوی هندوی تو من	گر زهر ارنده در کوی تو من
روزی بمنی فتاده و جان داده	در کوی تو در کوی تو در کوی تو من
ای همچو کمان اسیر بازوی تو من	در خاک نشین چو تیر در کوی تو من
دایم که بر من شکسته داری نظری	قربان کمان خانهٔ ابروی تو من
ناکرده گناه در جهان کیست بگو	وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی	پس فرق میان من و تو چیست بگو
آنم که بدید گشتم از قدرت تو	صد ساله شکار گشته در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد	تا جرم منست بیش یا رحمت تو

[illegible]

از آمدن و رفتن ما سودی کو
در تار امید عمر ما بودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
می سوزد و خاک می شود دودی کو

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تگ و پو
او داند او داند او داند او

روزی که نبود روز هلاک من و تو
در تن برود روان پاک من و تو
ای کس نباشم ازین چرخ کبود
مه در تابد از سر خاک من و تو

چون رفت ز تن روان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانکه ز برای خشت خاک دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

این قصر که بر چرخ فلک زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

ماییم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر هر کجا خواهی رو

این کهنه جهان جهانیست درو
از عالم وفا نیست و وفا نیست درو
خواهی که درو جای اقامت سازی
این آب روان نیست روان نیست درو

دانی ز چه روی اقتادست در راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

این یا به چرخ بین نگون افتاده
در روی دل زبر کار نگون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر
لب بر لب و در میانه چون خون افتاده

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست کسی که در جهان بهبوده
رفتیم و رویم هر چه اید زونه
یکدم بمراد خویشتن نابوده

ای رفته و باز آمده وخون گشته
نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریش از پی کون امده و دم

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشی دلی گذارم یا نه
برکن قدح باده که معلوم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

تن در غم روزگار بیداد مده
دل جز بسمن بری پری زاد مده
مارا ز غم گذشتگان یاد مده
بی باده مباش عمر بر باد مده

اندیشهٔ عمر خوش بر منه
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که از آب و گلت کوزه کنند
تو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

از هر چه نه خمرست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یکجرعه می ز ماه تا ماهی به

روزی بینی مرا تو مست افتاده
در پای تو سر نهاده پست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در حلقهٔ زلف می‌پرست افتاده

لا حول ولا قوة الا بالله

لا حول ولا قوة الا بالله

من ترک صبوح کردم و ترک می نه
از جمله گر بر باشدم از دوزخ
آیا بود آنکه من مسلمان کردم
پس ترک می مغانه کردم حتی

یک جرعه می لطیف ز ملک تو به
وز بهر چه نه می طریق بیرون تو به
جامیست از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

جانا ز کدام دست برخاسته
کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان سعید روی آراسته
تو عید برای خویش آراسته

امروز درین زمانه گیهانی به
در خلق وفا نمانده تنهایی به
چون رونق عالمست جاهل اوان
چون فیض عقل من سودایی به

[illegible]

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانهٔ تن رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

بشنو سخن دهر عجم آوار شده
می خواه و سماع و یار دمساز شده
کان گر کس مادر بدر افتاد امروز
فردا نه کس زنها بار شده

یا من ملکوت کل شیء بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخر الغده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

از شرب مدام و لاف منبر توبه
در عشق بتان سیب غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه

خواجه عبید الله

ای در صفت ذات تو حیران که و مه | وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
رحمت تو سانی و سعادت تو دهی | یارب تو بفضل خویشتن بستان و ده

ابو سعید

گر عاشق ما به قدم اندر خون نه | هر سینه تو داغ مفلسی اکنون نه
یا دست بکش ز جهان اندر کش | یا پای ز کوی عشق ما بیرون نه

خیام

ای یار ز روزگار باشی آسوده | و اندوه زمانه کم خوار از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود | چه کرده و چه گفته و چه آلوده

مائیم بلطف تو تولا کرده | وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد | ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

وانجا که ضایع کرده اوراه [illegible] راه
برادر [illegible] راه
لا تقنطوا من رحمة الله

[illegible]

ای نیک نکرده و بدیها کرده | وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نشود | ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی | وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم | امید برحمت تو دارم یعنی

ای سوخته سوخته سوختنی | وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن | حق را تو که ای رحمت آموختنی

یارب بگشای بر من از رزق دری | بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگه دار مرا | کز بی خبری نباشدم درد سری

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پله چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه و دسته و سر
از کله پادشاه و از پای گدای

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبوی
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر ناخبری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

در باغ چو بود غوره ترش اولی
شیرین ز چه بود تلخ چون آمدمی
از چوب نبت کر کسی کرد نای
در تربته چه گوئی که همی سازد نی

پیری دیدم بخانه خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

گر آمدنم بمن بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

با ما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه هستم لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گوئی
بده را

زان کوزه که نیست در وی ضرری
بر کش قدحی بکوزه من ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کنند کوزه گری

صبح خوش و خوش سحر ای ساقی
در شیشه کن آن شراب باقی
جام می از خوش عشرت میدان
این یکدم عمر را که در وا غافی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهوده تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

تا در تن تست استخوان رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یکچند بکام دل ز غم [illegible]
غافل منشین ز خوردن باده و می
تا لذت عمر خود دمادم یابی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه‌ای در خاکی

زنهار کنون که می‌توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین دولت ده روزه نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

گر دست مرا درین جهان دسترسی
یکدم نزنی بی می و ساقی نفسی
هستی از من تو بیار زود بدنسی
دنیا بکنند و خاک راه کسی

ای باده تو شیرین من لالایی
چندان بخورم ترا از روشن رایی
گر دور مراهم که به بیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می‌آیی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

ای باده خوشگوار در جام کهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش بنهی

بردار پیاله و سبوی دلجوی
خوش خوش بخرام گرد باغ و لب جوی
کاین چرخ بسی سرو قدان دلجوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

چندانکه نگاه میکنم هر سویی
از روضه بهشتست و ز جنت جویی
صحرا چو بهشتست و ز جنت کم گوی
بنشین به بهشتی با بهشتی رویی

گر زانکه بدستت افتد از می دو منی
می خور تو بهر انجمن و هر چمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی

از خانه برون آمده ناپاک تنی
وز دود دلی فرود برهمنی
بشکست مرا جام که عمرش کم باد
زان باده گلرنگ که خوردی و منی

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش من ببستی ربی
امروز نماند بر دفع خمار
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

بر خاک بریختی می لعل مرا

مرغی دیدم نشسته در ایوانی
در پیش گرفته کله سلطانی
با کله همی گفت که ای آنی
صد گنج نهادی و ندادی نانی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
و ز هفت نتیجه دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

دارا نعیم دهر قانع نکنی
جانا ز ابو فای عمر طامع نکنی
در صحبت چو غنیمت اوقات شرف
اوقات شریف خویش ضایع نکنی

ای عشق دگر روی بما آوردی
با دل چون دوستی بجا آوردی
ای شمع ما خانه روشن کردی
ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

استاد چه خوش قلندری ماندی
بنیاد جهان که کاشکی افکندی
گفتند از آن کیست این تخت سرای
گفتا که از آن هر کسی بکجندی

آن مایه ز دنیی که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

هیچ احدت ای دل که ز جان برخیزی
وردی کنی و ز سود و زیان برخیزی
ترسم که ز بس باد هوا بیهودن
ناگاه چو گردی ز میان برخیزی

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی و چه هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه باده بیار ای ساقی

آنها که زمین رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

تا چند زیاسین و براة ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه بود
آن روز به از شب برات ای ساقی

چون نیست زمانه را امداد ای ساقی
ما را تو بجز باده مدار ای ساقی
یک جام بده دلم ز غم باز رهان
در تخت و غم را امداد ای ساقی

در ده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفت و گو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر
خاک من و تو کند سبو ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شبها بر ز شراب بس خراب ای ساقی
از خاک مکو و دل پر آتش جو
بر باد مده بیار آب ای ساقی

سلطان تویی و بندگی ای ساقی
ما بسته میان به بندگی ای ساقی
ما مرده گجسته اویم و ز نو ده
جام از شراب زندگی ای ساقی

تا کی باشی ز سر و پای ای ساقی
مشغول بکام جان فزای ای ساقی
چون زود ز هر چه هست برخواهی خاست
منشین مگر بکامهای دلهای ای ساقی

هم سبزه سر سبزه برست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را ساخ شکست
هم گل بکلات روی نشست ای ساقی
کی توبه ما بود درست ای ساقی

چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
در پیش صراحی بر کف جامی
تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
با سبزه خطی بسبزه زار ای ساقی

از تفت دلم می بصباح ای ساقی
مستی و مقامری بسی کار از نک
چون شیده چو گشت صباح ای ساقی
بر روی ربابکی صلاح ای ساقی

همچون من توبه علی البقین ای ساقی
تا کی کنی اندیشه ازین ای ساقی
بسیار رفت و خورد زمان ای ساقی
العیش که عمر رفت همین ای ساقی

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد دست
بر گیر ز انجم ناب ای ساقی
دست من و دامان شراب ای ساقی

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند ای ساقی
دست از عمل زمانه بدار ای ساقی
جام می لعل بیار ای ساقی

خون جگرم بیار جام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و نکد ایشکبر
کن کار جهان دم است و دام ای ساقی
روزی دو سه نیز والسلام ای ساقی

یارب بحق ذات هستی
علم و عمل و فراخ دستی
بخشش جرم امید درستی
ایمان و امان و تن درستی

ای دل بسی مطیع سبحان شدی — وز فضل بد خویش پشیمان شدی
صوفی و فقیه و واعظ و دانشمند — این جمله شدی ولیک مسلمان نشدی

للامام احمد بن خطیب گنجه

ای چرخ چه دارم که ز من بستانی — مفلس شده‌ام هنوز زیرم جانی
بر وزه ز دست عاقلی بستانی — در طرف بکن احمق بنشانی

للبدر الدین یحیی

یک روز غم جان خور و غم نان تا کی — از پرورش این تن نادان تا کی
اندر رطبل بنم و نای کلو — این رقص نخ بغرب و دندان تا کی

للکمال اسماعیل

در هر طرفی گشتم و کردم تک و پوی — الله نیافتم رفیق دلجوی
جز اینه همدمی نمی دارم خشم — او نیز بیک نظر بگرداند روی

در زلف چو ماه اگر سیاهم سازی — همسایهٔ ماه و آفتابم سازی
دور از تو چنانم که اگر در نگری — در دیدهٔ مور جایگاهم سازی

لنجم بن سمندروی

تا چند اسیر بند شهوت باشی — تا در طلب جاه و ریاست باشی
میکوش که تا اهل قناعت باشی — تا در دو جهان صاحب دولت باشی

وله

ای در همه ذرات جهان پیدایی — وی از دل و جان ما تویی بینایی
حاجت نبود در طلبت پایان — هر لحظه تو خود در دل ما می آیی

امرء القیس

اشرب قدحا من العقار الصافی
بنسیک حوادث الزمان الجافی
لا ترض من الدهر بشیء ابدا
الا برحیق و صدیق وافی

از میکده با دل کباب ای ساقی
بر دو بر روم مست و خراب ای ساقی
بر تربت من بجای آب ای ساقی
می ریز سبو شراب ای ساقی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
وین ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

معمیات میر حسین نواب

ای قد تو سرو چمن دلجویی
سر تا قدمت لطافت و نیکویی
از رشته جان دوخته استاد ازل
بر قد تو جامهٔ نکویی گویی

یوسف

وادی غم که جان فرساید در وی
راه عجبست که نه کس خویش نیابد در وی
دل تشنهٔ بی سر و پا را که چو من
در سر نکد و پوست بخود آید در وی

هاشم ویسی

این شوخ بقد ساوی و در مهر نفسی
پنهان بید ابرو و مژه کشت بسی
ساوه که کمان و تیر فرماید کار
از موی ندیدم و ندیدست کسی

حیفست که ارباب وفا را نشناسی
با داغ تو تا منم تو ما را نشناسی
هر روز بکوی تو ز تقریب گدایی
آیم بطریقی که گدا را نشناسی

لطف بکنی غایت از سر گیری
وین نقد دل که میبرم زر گیری
در مملکتت هیچ نیاید خللی
گر هیچ کسی را بکسی در گیری

یا رب تو مرا راه سعادت بنمای
بازاویهٔ بجز وجودم در بند
بشکسته مدوان در بدر و جابجای
یا قفل مهمات مرادم بگشای

هنگام سپیده دم خروس سحری
یعنی که نمودند در آینهٔ صبح
دانی که چرا همی کند نوحه گری
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای دل تو چرا درین جهان بی خبری
سرمایهٔ تو درین جهان یک نفس است
روزان و شبان در طلب سیم و زری
این هم که نمانست زری با نبری

ای روی تو مانندهٔ گلبرگ طری
مثل دل خسته ام هزاران بلبل
همچون سمنت سینهٔ نازک زتری
بر خار غمت زده بصد نوحه گری

امیرالمعد

گر بر نفس خود امینی مردی
گر بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

ولہ

ای مرگ هزار خانه ویران کردی
در ملک وجود غارت جان کردی
هر گوهر قیمتی که آمد بجهان
بردی و بزیر خاک پنهان کردی

دوستان در نعیم بزم وصال
فارغ از روزگار هجرانند

چون که از یکدگر جدا مانند
آن زمان قدر و قیمتش دانند

رباعیات نجمی سمندرودی مشتمل بر حکایات و اوراد
رباعیات فقیر و حقیر و بی‌سر و سامان

رباعیات	نجمی
ذاتکده اولن ایلکی جهاندن پیدا	بو کون وبکا جمله جاندن پیدا
~~که کسوت فقر و نینده که صورت شهنده~~ که گه شاه لباسی ایله	سن جان سن اولان انله جاندن
دردا و دریغا و دریغا دردا	اولماهدی عیان بکا اوصاف فردا
یارین بی اولنجک بنک تنها خوش	رب ارحم لی ولاتذرنی فردا
جنتسکا ای صوفی و ریا دبکا	دولتسکا ای خواجه بکا فقر و فنا
راضیم اگر قسمت ایدرسک شاها	یارم بکا دولته بتون دنیه سکا
ای ساخی تمام آرزو حلدیسکا	سالوس و ریا تهمتی قلمه بکا

صوفی لعبله وردانش او فنا دقا   هم مشرب دهم رنک بو لنز الا

کامل اولوب وفی لسک اهل صفا   هر اهل کمالکی دوش با غنیه تنها
بو نبذی کبیده مهه خاک ن زنهار   جاهلدن اگر عارف ایسک اوجه قفا

هر فعل برنده بر دلیل اولکوبا   سبکل بلی فلو هدام کر میح و ثنا
نعملکی ایچ یارب احصا   تور سیکده هر بیق حق ایدر ادا

هر صورتیله یارا ولدن پیدا   هر ذره انالحق سوزن اظهار ایدر
هر شی تجلی مظهر ذاتیله   اشیا تجالیدر وجود اشیا

تا دور فلک عمر تو دایم بادا	صد همچو منت بنده ملازم بادا
خواهم بدل و جان ز خدا جد و ما	این خلق به بیست همه خادم بادا

سن حسنیله لطفکله شفا قل یارب	وردمه کرم ایله دوا قل یارب
اولور اولیجق نجمی عاصی بندک	اولدم اکا ایمانی عطا قل یارب

اولو ابتر الفی بیت نابوم حساب	چون جمع قلم اولدی قونشر وصواب
هر قطعه جو دهمی انوکر جاریدر	بس قلمه دمو کون امید ریا کاعتاب

کتمدی تاکدن جو سوای می ناب	ای دل سر خنده بر ابدن همچو حباب
بو کهنه جهان جو بر خرابه بردر	نجمی اولی کور سند خی وار مست و خراب

ساقی مدد ایله بکا صون جام شراب	جام ایله وهر بیله عاینده خراب
بغلندی اجلمادی بو نجم قبوسی	قل باده نابیله اکا فتح باب

هر کیمله یار اولدیسه بی علت	ملک وجبل ایله بکا دروی رحمت
ابنای دهرده جون وفا یوق نجمی	وحشیلر ایله وار دون ایله الفت

تو جاغنه ملک مرتجه قلدم دقت	یوق قلبه اثر اندن عجب بو حکمت
بو فقره دهان دقلچه معانیله مدد	اولدردی بنی یوق بره اوله آه وفت

ایا توغدیریکوز ودن عجیب ... حکمت
کاغد والدردی برستکز یا ادرت
کاهده بنم مصنب اولدی ساده
المنده اولور ... بسی ...

غمگین اولمه کونکلکی میله شاد ایت
می نوش ایده کور فکر سرانجام ایت

تن ملکی خراب اولب ایکله آباد ایت
الله لطیف بعباده باد ایت

دنیاده مراد که صفا سوردک خوش
چون باقی دگلدر بو جهان سلطنتی خوش

بو جمله جهان ملکنی هب بولدک خوش
سلطان جهان بخت او تورده کخوش

بن مست و خراب اولمه‌م آن باعث
جانان حسن ایکن غمزه لبی اولدی بنم

لعل لب ساقی اولور ای جان باعث
جان اغلمه اول لبی مرجان باعث

ای سنبله ییکا دلک ایاغنک توز ناج
راضی اولورم ایله بلیناع و بنی اج

گل دلبریک جان و کونکل ملکنی تاراج
غمزی قتوه وار دیه تک کند و قیلر اج

دیرسک اولا ابو رب قفا بتوح مفتوح
مجموعه قلبدکی قومه بتسویه اکجره

قل نور حقایق ایله صدرک مشروح
انفتاح دریا الی قفل وضوح

یابلدی کوکلده بنه بر قصر فراخ
نوشتن کاشنب ایله بو چرخ اطلس

کم اولیکز اکا سپهر نه کاخ
اشجاره نسبت ایک اولر بر شاخ

نسخه

اطلس سکا ای خواجه بز باکا نمد
سکا هوس جنت و باکا دربار

اوچنوق سکا ین باکا مینحانه سند
ای شیخ سندک سکا بنم باکا نمد

ای آنکه توئی در همه عالم مسعود
خواهم بدل و جان ز خدا ای معبود

شد خدمت تو خلق جهان را مقصود
اخلاق تو چون نام تو باشد محمود

[illegible]

همه جای تو صدر انجمن باد
دعایم این تو باذات پاکت
ترا در روح چون عیسی وطن باد
چو نامت جمله اخلاقت حسن باد

بمردم رنگ مردی نیکو بود
بدان در جهان بهترین کسان
وگر باشند این در زن آهو بود
زن مرد خو مرد زن خو بود

هر بوسک ایا ساقی سنک جاندن الذ
حقه ارسطوب باده صور دم دیدی
هر کاب طلوعی [illegible] ایکی جهاندن الذ
هر قطره شراب آب حیوادن الذ

صون باده ساقی بزه اول ناصحدر
هر لحظه بو در خود وغم الدن آلی
نفعی بو جهان اگرچه انک شایدر
هر عمر که باده بجز ضایعدر

صبح باده کبی بنده عالمی اولور
عددکی جو بنیله کر عاقل ایسک
اله باده اولن لله ادخمی اولر
بونلرله کچن عمر بدل دخی اولر

عالمده کشیه کرک اولن بیدر
لی باده بو عالمده بزه درکار
باقی قلنی اکا کوره لاشیدر
واصحابی جسم ایکله جیدر

ایام بهار ابردی جهانی خرمیدر
سلطان کدا کدای سلطان ایلر
صون باده ساقی بو دخی بزدیدر
می صحبتی حق بو که کوزل عالمدر

مبل حق ناالملبن ناد اندر
بنده کوکی بلکه لیسک ای دل
انسان دمک اوللر اکا هر چه اندر
وادبوری شراب ایچ [illegible] دنبر

افلاک صاحبی خوالق ایدرکیدر
ولله ره رهبری [illegible] سکندر
طاعتی [illegible]
عذری [illegible]

حالوی فچن چرخ دگرگون ایلر
دنیا طلوسی مال قناعت دور

ساقی می ایله آتشی التون ایلر
بر طلو قدح گدایی قارون ایلر

بو حالی مظاهرده بوزگدر ظاهر
زلفکله رخک ظلمت و نور ندر

بو جمله مناظرده گوزگدر ناظر
بر قومک ادی مؤمن و غیرک کافر

مرآت مظاهر سبک ایسه بوز در
بر وزنکه وار ایکی بوقدر

یوزینک و بدوک سجده در بذر
بیک کره دیدم اکله سوزم سوزدر

حق قال دعزی اکا الات در
عالمده مؤثر حقیقی بر در

اللهدن اثر فکر محالات در
باقی قلن اوهام و خیالات در

یارب بلورم گرچه گناهم چوقدر
قنده وربن بوجه طبکدن اغرکه

شرابیت بو نفسم برالمش اوقدر
اندن عزی جونکه پناهم بوقدر

بوغردی دلی غمزه فتانگدر
جمعیت خاطر قو میوب بله بنی

قانی دوکن لعل بدخشانگدر
آشفته قلن زلف پریشانگدر

گل فرصتی فوت اتمه آنی خوش گور
خود گلدی گلن گلجکن کم بلور

دلبر ایله عیش و صفالی خوش گور
قو ماضی و مستقبلی حالی خوش گور

هر حال که الده بره او حالی خوش گور
خوش گور بو گونی نا رسن الحق جزمه

یار ایله عیش و صفالی خوش گور
گر عارف ایسک وار بو حالی خوش گور

قابو کده دلسک اولا بکلی چاکر
ور پادشهی اولمغه قناعت ولیه

اقلیم معانیه شها اول سرور
جهد ایت اوله کور پادشه بجدر

اصل دل اولن چ بنده بی حق اولمز
هر سینه چو مانند جهانده حق در

زیرا که کلم حق کبی برشی اولمز
بی باده اولن چ بنده هیچ حق اولمز

حسن ایجره جمالیله اوللدن ممتاز
شیوه ایدرک قوللاروکه کاهی ناز

عاشقلروکه جور ایدرا اولدک دمساز
اولسک نوازای شاه جهان بنده نواز

زلفک رسننده اوللیدی جان نیاز
مشکانه حسن ایجره سنم افندم

قوللرک ره عشقکده بو جانه قلماز
محبوب چوق اما که سنک کبی از

بن قومدم غم عشق بو ورقبن ده باز
دل بوب بونکلا حقی مجازی عشقله

عشق مجازیله بولا

چون فیض الهی کلور اندان ازاز
چون فیض طرق حقیقت اولدی مجاز

زاهدلر ایدر جنت ماوایه هوس
بویله اولی کلمش بلی معتاد انجه

عاشقلر ایدر کوی دلارایه هوس
هر کیمسنی ایدر پایهٔ اعلایه هوس

ماهم بکا مهرک اوللیدن بو کدش
بن جان کبی عشقکی نهان قلدقجه

بو دیده لرم دور فراقیدر قان یاش
بو قان اولاسی اشکم ایدر الکی خاش

حیفا که خطک قیلدرلی پریشان
نقطه قومسون حسنکه کمی دریسک

اندی اوقی یصدی یا بکی زوفاش
هر کون اثری خطکی وارایله تراش

عارف اولنه کثرت وحدت بر المش
جون جمله جهان خلقه معبود حقیقتدر

انواع نهار ایله بو فطرت بر المش
معنیده نهنتوش ایکی ملت بر امش

دل بحر غم الجنده اولدن غواص
گل جوهر نظم فکرن بس الی شاهد

تن غصه ایله اردی بگجدی جو رصاص
بو ظلمت غمدن قورتولکی ایله خلاص

بر بوسه که ساقی ویرسن جانم عوض
جان ویردو مدی لعلنه بر بوسیله

بر قطره شراب که ویرن جانم عوض
قلدی نکا اول لبلری بر جانم عوض

عارض اوللی عارضنکه جانا خط
حجت بو بر قلدی عشق فنکم

نسخ ایتدی دور زاید بر ملاحظ
زنف ایله وصلک قلور انشا خط

احکام قراولی

شورنده لرای ساقی ایدر معبدن حظ
کر بال و بلا کلدی بزه خوش کلدی

ننکه بو اصلی قلور بندن حظ
ذوق اصلی ایدر یعنی که هر بند حظ

تجلیده کلوب بزه دلدار شیخ
طاقت کتورمدی جمالی نور شیخ

دونشدی عجب اول یوزی کلنار شیخ
یاندی اردی بر نور انوار شمع

رجعا

ایام بهار ایردی قلوب سیر باغ
ازاده مطلق اولا کورنجه بر

صحرالری کشت ایله دوتوب راه فراغ
بو قید عوایق اولا بونیکده باغ

اخلاق حمیده ایله اولانلر مالوف
الطافیله اخلاقی تمام قلمشدر

اوصاف خدا ایله اولورلر موصوف
نهی منکر له قیسلر امر معروف

خلق نوری [illegible] اولاد والده صالح
فلک شمع [illegible] ایله اوزی ساطع
هر بر [illegible] الصلوة
اولدی [illegible] قلدی غمده [illegible] خاشع

هر کوشه ده عالم طلوع [illegible] الحی
هر [illegible] ایله مشغول [illegible] الحی
توسل [illegible] اولدی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] الحی

یارب بو سنك نالانكه بق
درکاهکه لایق دکلم کرچه لیك

عصیانمه باقمه اولن احسانکه بق
جرمه نظر ایلمه غفرانکه بق

بر نشئه وار عارفه صبحدن اك
باده ایچوب دفع خمارینه اك

همدمی اولر آدمه پایندن اك
اولمیه علاج ای الیمله قدندن اك

درلرکه یار کمسه حساب اوله جك
کم واردی خبر کتوردی بونده اولان

هم انده عذاب و عقاب اوله جك
یا اللّه بونجه جواب اوله جك

ای انجمن انس جملو اوله جك
وصلندن انکچون قوفرم وصلی سن

درد و غمله باشی قوا اوله جك
بو حالت [illegible] سنو اولسه کرك

ای دل غم ایامدن اولمه دلتنك
عقل دوست دشمنله مواسی صلح

بو غم ایله دلتنك اولمدن قل
دنیا ایچون اتمه بوری کسیله جنك

بند حقی نیها کوش ایدب اولمه دلتنك
زیرا که نصیحت [illegible] اوله دائم

دنیه بکا [illegible] حلمه [illegible]
هر کیمده اولا سعادتیله [illegible]

بو عالم فانیده بکون خوش کچمك
عارف اولنه نقد کشنده در حال

غنچه لرایله باده کلرك ایچمك
خوشنددر [illegible]

کردیلر بسیك غمی کی خوش کچرمك
تو یا [illegible] غم بو دم بو دمدر

کل جنت [illegible] اوچون چالمه ایمك
عارف [illegible] دوشنم غم فردا ایمك

بو بره زنجیره طلق دوز ایسک
رفعتله بشوک کوکه ایردر نجمی

باش ایکه دنی اولنه کبر ور ایسک
بارک ایشکنده نقدر کم ایسک

دل ورمه زنجیره اگر کم ایسک
فوق اهلی اولوب ده لنه اردر نجمی

سرور ره عشق ایچره اگر سرور ایسک
نهزلر ایچنه نقدر کهار ایسک

هر بله باشه بازله نحریر سنک
بزدن هم ابشه تجازی تدبیر ایمک

ارجامده جم نقشیله تصویر سنک
ای خواجه حقیقت بوکه تقدیر سنک

چک یار تعلقدن الک یکتا اول
چون یار موافق بو جهانده نایا

وار تجاوز قاعده یکوی عنقا اول
ای دل هر وقت الده یوریکه اول

بو قبه مینایه بقوب هر عاقل
در صانعه اولوب ادلدم قائل

بوق حکمت و عبرت دلاوراندن خالی
ربنا ما خلقت هذا باطل

صاف ایله کوکل لوحنی پر انوار اول
زاهدلره جنت قوه مبارک اولسون

بس صحن چمن ورب منظر و دیدار اول
بس طالب دیدار جمال یار اول

عدل ایله هر و بنده هابیل اول
طابوکی دلکسک اولا کوهر کانی

حق سوز حکمتنه قولاغ اورغافل اول
فکر کسب قضا بل وحی بر باد اول

صون باده ساقی بزه نوش ایلیم
روزه ارای عقلی طوکدروی

مطرب دی سوزک عاشقانه گوش ایلیم
ور باده بزه شعله جوش ایلیم

[illegible]

کوردم لبکی چشمهٔ کوثر صندم
هندوکه خالکی خدکده کورب

قدکی کورب سرو صنوبر صندم
اول کافرک عابد آذر صندم

زلفکی کورب ره پریشان اولدم
بلمم قلم شلبین دردکن

بردم اوزم واله و حیران اولدم
دیوانه اولوب بی سروسامان اولدم

بو فا بنده چون باقی و کلدر ادم
قضا که اوده باب بو جمله عالم

هر لحظه غم و شادی کذر ایلر هم
عارف اودر که حکمیه م کز غم

اولدی ال جان باده پیشه عظم
باده پرست اولدی غم لحظه مکز

حسرتی دردی بولره دردم
باده اولور روشن صبح ظلم

خلقک وار پیند نیوش اولمدن
وار خلقه ریاضتمه که صوفی یکدر

عارانمه صقلی حق سوزه کوش اولمدن
منجانجی لق زنار فروش اولمدن

چشم نجه بر دردیله کریان اولسون
کلدر مدن بزی کورین بو فلکی

یا نوب باغلوب دل نجه بریان اولسون
بز کونده نجوب بر لره ویران اولسون

بن بنده کی دیوانه قلمن کس کس
عشقکله بلیت لدن ندم کندم

لا یعقل و مستانه قلمن کس کس
بندن بنی دیوانه قلمن کس کس

حق طالع مسعودکی مصعود اتسون
احمد یوزنی صوینه دلر ز الله

هم اختر مصعودکی مسعود اتسون
نامک کبی اخلاقکی محمود اتسون

هر دمده تنها یار حق الله اولسون حق عزیز قدرت شکار روزی قلسون	خانه بو کده قولک قوم هر یله ماه اولسون طابو کی دلرم او لو درگاه اولسون
سن شاه جهان خلقی ثنا خوان اولسون مقصودک اولان نه ایسه برده کا اولا	هر لحظه معینک سنه مردان اولسون ذاتو که وصولی ابک اسان اولسون
مرشد دلریسک یوری قرآن اوقو بلمک دلریسک بذر انسانیت	هر حالده بسم الله الرحمن اوقو احسان وکرم بابنی هر آن اوقو
یارب دم آخرده بزم باغ ایله بر قطره رحمتله لطفکدن	جان بلبلنک نزلن احماغ ایله یوبوب یوزمک خاره سنی اغ ایله

اول رحلی کل وعدسنه الدانمه نایاب در جهانده جون صبا ذوقی	ضعیف انت امانمصوبا دایمه کر عاقلیسک عمر کسنیه انانمه
تاکوردی لبک اولدی کوکل مستانه سودای صچک بوینمه الدم تاکم	ترک اتدی بنی کدب یابانه عقل قلدی بنی اول بغملو دیوانه
دریرکه ای دل اسکای نوش اتمه خوش کور بو کونی تار سکن اتش دادر	زاهد لرک افسانه‌سنی کوش اتمه زنهار بو پندی فراموش اتمه
اعلیله قرنج لطف مقصود ایله نامکی ازلرجو محمد ووردی	ناجعلی بوکده قوم مرود ایله سند اخوردش جعلکی محمود ایله

باد بله دم کوککی لامع قلمه … لکن ای تحصیلکه مانع قلمه
بل قیتیمی عمر کرنما به نک … یا بانره آقوب ضایع قلمه

هیجوار و خرابات دیوبن هر کاه … بو طعن ایچه هر بکا ای زاهد آه
کم قادر اولمز به شراشلمکه … لا حول و لا قوة الا بالله

نور ورکونی صبت و صدا ای کلدی … الله کمی وقتی صفاسی کلدی
کونش اورد مدی وقت سحرده ساقی … آوازه اشربوا ندا سی کلدی
(یعنی کل دمل)

ملد تجه غلو کوکلکه غم و سوداسی … می نوش ایت اجلسو تجوب کوکلک پاکی
مکدرانی ناصح دمین افسانه … چون دیدی خدا منافع للناس

صون بزه شراب خوشکوار ای ساقی … تیز اوله صونسز لاری صوار ای ساقی
دل تشنه صونمق کبی اولمز جو صو … بر جر قزن سنده نوار ای ساقی

صون بزه شراب مشکبو ای ساقی … نیجه بر اولا بو کفت و کو ای ساقی
صون بزه طلو طلو قدح اولمادن … بو قالب تن خاک سبو ای ساقی

غم شادی اوین قلدی خراب ای ساقی … صون بزه مدد شراب ناب ای ساقی
بار الم و هر بوینکم بیقدی … غصه جکرم قلدی کباب ای ساقی

انجمن سکا دهر بعیری سوزم آله … سالوس و ریا صحبتنه اولمه ذی
بو زرق و ریا شکلی برباد ایده … تا جبله قبالی ابده م رهن می

نسخ
ساقی
ویر بنده نجه وقت بیداری
سن عشقنک اسیر سلامی ایکن ساقی
نیجه بیتو اوزان ایله ساقی
قلمدی کیمه دو صدر قرار ای ساقی

بو گلدی بنم خاطره یاران صحی
گیجه قنوت کندزه صبح بر لحظه

قیشدن یازدن اولنجه دی
یازدک صبح
الدن قومیالم انجلم ساغری

بو عمر که بر جانبزه اورسون کی
بنیاد عمی زیر و زبر ایتمکیچون

اولاایدک عیشن بهار فردی
صون سبزه گوزل باغچون ساغری

میخانیه اوغرادی یولم دون سحری
گرمک انجمن بسک باده کی ایچ

ویدی یا که انداغی عمر آب ابادری
ما باقی بزم بو بنزه انک ضرری

میل ایت تا ابله مدامی نجمی
گیرک قلنه الم عوانی نجمی

یا دیله کر صحبله شامی نجمی
بوقی برنه قو حاصله عامی نجمی

اموات نباتاتی چون احیا قلدی
ایام بهار

ابات گلوادا اشربوا املا قلدی
بو فصل بهار

مفلس ایکن اشجار درم قلدی نثار
فی الحجک الکون

عیش آلتی جمله مهیا قلدی
بو چرخ مدار

ایام بهار ایردی جهان خوب اولدی
چون روی نگار

جنت گبی حق گشتیه مرغوب اولدی
بو فصل بهار

گیجه قنوت کندزه گلدی نوروز
عیش ایتمکیچون

گلشنده گلوا ابتی مکتوب اولدی
~~چون خط نگار~~
همچون خط یار

هر دم مده قلوب معصیت و عصیانی

صفا ایت حق اولدی غنیمت ایله عمر اوانی

[illegible]

بزنه متقرر بلور زعفرانی	فلککی چو غضب اوزره مقدم انی
جو میله کجردم بلورم هر انی اجماع فلوریتک عملمه ارزانی	خوش حال اولورم لبک اکوبسن خانی بو عدل اولورسه تها یه لطفک قانی
	بیج
~~تنها بر زده بولوب جر بر انی~~ ~~بر دوق قرانده دلو کوکلم~~	~~اولدمده قلوب انی تخت سلطانی~~ سلطان جهان دوشنده کورزانی
دردو بنی ~~بر نرمش بو قصر~~ ابوانی (بو قصرله) زیرا که گدا اصلنه ای شاه اولمه	نیلر اوده بانسون قو بو خانه مانی هر کوشه ویرانه تخت سلطانی
	سرکی جاسیله

وکرلکت عشاقک اینبس جانی دردو ملک ای خطی خضر ثانی	فکر رخک ایله دل اولور نورانی لعل لب جان بخشک ایمش درمانی
کورمک دلر سبک اکر اول سلطانی دل لوحنی جو بکم او قدی سبحانی	دل جانشنی پاک ایدب او پر جانی ما اعظم شانی وندی الهی جانی
دردوکی کوکل کیدوب بولداش اندی عشقک نهانی فلکمندم ولده لیک	جان غصکی اوزره حالده حالداش اندی کوزم یاشی هر قی قلوب فاش اندی
دل صحر نکار ایله دو تنشدی اوده یاندی کل قدن من ای روح روان شاه جهانم	قان اغلیو بو دیده لرم قانه بویاندی سن زبو کو کل حالی جاننده صاندی

نکته

دی فرستاد قطعهٔ سوی من — نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظ سه جا از آن بر وی ثم — تا کند قاصر از جواب مرا
گفتم اندر جواب او که ای من — خبر خلق و خدا و قاضی حاجا
حب اصحاب متقف بعضی
لب بسیار خواهمت بدعا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]

شد ضایع عمر من بطول املی
~~رفت عمر با نوز وقت ازلی~~
هیچ نامد لایق تو از من عملی
~~بسیار خطا و عصیان کردم لکن~~
جرم تو ببخشای خدایا ازلی
عصیان و خطا اگر چه کردم [illegible]

نامده احدایا تو دانی هیچ عملی — از این قصر که در وی بکنم خللی
وانگه بحق [illegible] آل عبا — حسن حسین محمد بفاطمه و علی

بر بیدار

ای در همه ذرات جهان پیدا لی — وی از دل و جان ما تو بی همتالی
حاجت بنه در طلبت یابستن — هر لحظه تو جود در دل ما بی آیی

تا چند اسیر بند شهوت باشی — یا در طلب جاه و ریاست باشی
میکوش که تا اهل قناعت باشی — تا در دو جهان صاحب عزت باشی

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 5316
Eski Kayıt No:

ورود عوارض
ما فتح وعفر حقیقی
الحمد حمد الله ودر ...

بنجمك
کونی ابن بر سنه رجبك نکر
اوله اوبدوافنده شمس نونوی اولا
او لوی بشنجد رجده عجایب

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠
ك	ل	م	ن	س	ع	ف			
٢٠	٣٠	٤٠	٥٠	٦٠	٧٠	٨٠			
ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
٩٠	١٠٠	٢٠٠	٣٠٠	٤٠٠	٥٠٠	٦٠٠	٧٠٠	٨٠٠	٩٠٠	١٠٠٠

بصه ای جو اصحورس منال ومالله اونت باینده امالک سن اعالله

[illegible]

دل بزده نکار وحال حسانکر والی کیموکیمس جاور
فع فعلن مفاعلن فع فرح دوری الشتای ولی

زنحوای کوحافظ معارنکاه قبول زور دیم شند ذکر صبحکاه رسید

[illegible]

[illegible]

یارب دوا بود درکم تا ذیله حقنه
اوح در علم مانزو واوح در عمر راستق
دانی واوح در هم زنجیل حملده
ندانی اولب اوزدینه ساجد
تاکی دوبا اشلاق کیجی
[illegible]

این عالمده کسی بی غم نباشد
اگر باشد بنی آدم نباشد

و دنیا بر [illegible] سکندر

[illegible]

عجب بن بلمم اولدردی جانا
[illegible]

[illegible]